

رادنی مصریانی و وکلا

Rodney Mesriani, Esq.

امور بازرگانی و دعاوی تجاری

- تهیه و تنظیم قراردادهای تجاری
- دعوی شغلی و حقوق کارمندان

صدمات بدنی

(تصادفات و زمین خوردگی)

- دادگاههای سوشیال سکیوریتی

آزار جنسی در محیط کار

Business Law

Business Litigation

Contracts & Agreements

Employer/ Employee Litigation & Labor Disputes

Personal Injury

Social Security Hearings

Tel: (310) 826-6300

Mesriani & Associates
ATTORNEYS & COUNSELORS AT LAW

12100 WILSHIRE Blvd, # 1600
LOS ANGELES, CA . 90025-7120

یدام می آید یک روز چنان به خاطر گفته های مینا از دست من شاکی بود که با کمر بند به جانم افتاد و گفت: چشم و دلم روشن، حالا پسرها می آیند، زنگ خانه را می زنند و تو را می خواهند؟! ...

- نه بابا این حرفها چیه، دروغ می گه ...
- خفه شو، ببند اون دهنهتو... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

باز هم روزها و شب ها می گذشت تا این که دوباره حمید برای دیدن مادرش به خانه ما آمد. پدر و مادر شب به مهمانی رفتند و من و حمید در خانه تنها ماندیم. از هر دری صحبت کردیم و گفتیم. درس، کار، دنیای موزیک و سینما و...

صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم حمید دم در ایستاده و مینا به او ناسزا می گوید: احمق، این دختره عوضی است، تو چرا حرفش را گوش کردی.

- مادر معلوم است که چی می گوی؟ چرا مزخرف حرف می زنی؟
و در خانه را محکم بست و رفت.

شب که پدرم به خانه آمد، یک راست به سراغ من آمد و دوباره همان آش و همان کاسه، دیگر نمی توانستم این وضع را تحمل کنم. زندگی برایم تیره و تار شده بود و من دیگر تحمل این همه سختی را نداشتم، تصمیم گرفتم از خانه بروم. کیف و وسایلم را جمع کردم و از خانه بیرون زدم.

کجا باید می رفتم؟ کجا؟ نمی دانستم. ابتدا به خانه یکی از دوستانم رفتم و جریان را برای او گفتم، اما او گفت: زری تنها دو سه روز می توانی این جا بمانی، چون به دروغ باید به پدر و مادرم بگویم که والدینت به مسافرت رفته اند و گر نه، شک می کنند. دو سه روز به همین شکل گذشت و سپس به خانه دوست دیگرم رفتم. دو سه روز هم آنجا بودم، دیگر هیچ راهی برایم نمانده بود به یاد نوشته های جرایدی افتادم که نوشته بودند معمولا دختران فراری در پارک ها زندگی می کنند، پس به ناچار به پارکی رفتم در مرکز شهر... حال شانس آوردم که تابستان بود و جا برای خوابیدن در پارک بود، سعی کردم خودم را از چشم نگهبان آن پارک بزرگ و افراد مشکوک مثل خودم پنهان کنم.

روز دوم بی هدف در خیابان ها راه می رفتم، دیدم پسری با ماشین جلوی پام ترمز کرده، پول زیادی همراه نبود، گرسنه بودم، خسته بودم، ناتوان بودم، اصلا متوجه نشدم که چطور شد، سوار ماشینش شدم و به همراه او رفتم، اسمش کیومرث بود به من گفت از خانه فرار کردی؟ پرسیدم: از کجا این قدر مطمئنی؟ گفت: من شیطان هایی مثل تورو خیلی خوب می شناسم، از قیافت معلومه دیشب رو در پارک یا جای دیگری گذراندی، خستگی از چشمت می باره، تعجب کرده بودم و خیلی جدی به او گفتم: آره تو

درست می گویی، من فراری ام، یک نامادری احمق و یک پدر نادان مرا به این روز انداختند، حالا که چی؟
- حالا که هیچی، دختر عجیب و غریب می خوام به تو کمک کنم، اگر اعتماد کنی می توانی به خانه ما بیایی.
- خانه شما؟ مگر پدر و مادرت چیزی نمی گویند؟
- نه بیا، مشکل ندارد، آنها حاضرند به دختری معصوم مثل تو کمک کنند.
به خانه آنها رفتم، اما خبری از پدر و مادرش نبود، کیومرث گفت: به تو دروغ گفتم، خواستم تو را به این جا بکشانم. اگر می گفتم پدر و مادرم خانه هستند تو نمی آمدی، اما خیالت راحت باشد، من پسری نیستم که مشکلی برای تو درست کنم، خیالت راحت باشد. و به واقع هم همین طور بود چهار روز در خانه آنها بودم و مشکلی برای من به وجود نیامد، در آن مدت فهمیدم که او بچه گرگان است و از یک خانواده پولدار است و پس از قبولی در دانشگاه به تهران آمده و پدرش برای او یک خانه کرایه کرده است.

بگذریم، دو هفته از حضور من در خانه کیومرث گذشته بود. کیومرث فصل تعطیلات دانشگاهی اش بود، اما پس از آشنایی با من تصمیم گرفت که در تهران بماند. ۱۵ روز بعد از حضور من گذشته بود و من دیگر عاشق کیومرث شده بودم. شب ها به رستوران می رفتم و برایم خرید می کرد و پس از مدتی سرانجام اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد و من ... سه ماه از حضور من در خانه کیومرث گذشته بود و ما با هم زندگی می کردیم تا این که دیدم، او یک روز با یک دختر دیگر به خانه آمد. او هم مثل من فراری بود. اما بسیار بی پروا و گستاخ و مشخص بود که سال هاست فراری است، کیومرث به من گفت: زری جان، دیگر به اندازه از تو نگهداری کردم، مهمانی بس است، اگر جای دیگری سراغ داری بروی برو.

به همین راحتی، مرا فروخت، مرا که به او دل بسته بودم و حتی بارها صحبت از ازدواج به میان آمده بود، اما همه حرف بود و خیال باطل، من هم وسایلم را جمع کردم و رفتم، حال از آن روزها نزدیک یک سال می گذرد و من دیگر نمی دانم کی هستم، هر روز و هر شب یک جا بودم، یک روز خانه این بودم، یک روز خانه آن، یک روز اجیر فلان خانه شدم و روز دیگر... و حالا دیگر من یک فراری حرفه ای و بی پروایم. فراری. من به همین راحتی لقب دختر فراری را گرفته ام.

خیلی دلم می خواهد بروم پیش پدرم و انتقام خودم را از او بگیرم، خیلی دلم می خواهد بدانم آیا مینا اموال پدرم را تصاحب کرد یا نه؟ اما نمی دانم با چه رویی بروم و به آنها چه بگویم...



گرفت . حمید پسر مینا ، در اصفهان زندگی می کرد، یعنی در همان جایی که به دنیا آمده بود و پدرش از مادرش جدا شده و به خارج از کشور رفته بود. مغازه ای از پدر حمید برای او مانده بود و او در آنجا کار می کرد. مینا هم در اصفهان زندگی می کرد و گهگاهی برای مغازه خودشان که یک لوکس فروشی بود، به تهران می آمد و لوازم تزئینی تهیه می کرد. در یکی از همان آمد و رفت ها بود که به مغازه پدرم رفت و آنجا باب آشنایی آنها باز شد و پس از چندی

اصفهان چند روزی به خانه ما آمد. حمید پسر خوب و مودبی بود و در حرفهایش مشخص بود که از ازدواج مادرش به هیچ عنوان راضی نبوده است . حمید می گفت : "مادرم ، باعث شد که زندگی ما متلاشی شود، او حرکات مشکوکی انجام میداد و دائمی پدرم با او دعوا می کرد، تا این که آخر ، پدرم طلاق او را داد و یک مغازه برای من گذاشت و به خارج از کشور رفت . از آن روز به بعد من به همراه مادر تنها زندگی کردم ، امان از دست مادرم که به هیچ عنوان

آمده ، او تو را دوست ندارد و زمانی که تو در خانه نیستی ، من شاهد تلفن های مشکوک او هستم ، او با آدم های مشکوک در رابطه است . پدر چرا نمی فهمی ؟ اما پدرم به جای این که به حرف های من اعتماد کند ، در کمال بی رحمی سر من داد زد و شروع به ناسزا کرد : "دختره ای ابله ، تو نمی فهمی، تو شعور نداری ، تو به مینا حسادت می کنی، آیا او تا به حال از گل بالاتر به تو گفته ؟"

واقعا هم این طور بود ، او با من واقعا

بارها به این نکته فکر کرده ام ، فراری، دختر فراری ، چرا و چگونه ؟ چه عواملی باعث می شود که یک دختر فراری شود، برای چه ؟ زمانی که خانه پدرم بودم ، بارها مطالب روزنامه ها و مجلات را می خواندند که نوشته بودند، فراری، دختر فراری این ور رفت ، دختر فراری آن ور رفت، دختر فراری فلان کار را کرد و ... و همیشه به این مطلب فکر می کردم که چرا آنان فراری شده اند و نشریات و جراید نام دختر فراری را بر آنها می گذارند، البته تا حدی هم در رابطه با آن تحقیق کردم و متوجه شدم بیشتر آنها به خاطر مسائل خانوادگی از خانه گریزان می شوند. هنگامی که در محله ما مشخص شد، یکی از دوستانم به نام "زهرة" به خاطر دعوای پدر و مادرش از خانه گریزان شده و لقب دختر فراری گرفته است ، خدا را شکر می کردم به خاطر موقعیت اجتماعی ام ، اما هیچگاه نمی توانستم ، روزی خود را یک دختر فراری ببینم ، آری من فراری ام ، اما چرا؟ می خواهم برایتان از سرگذشت شوم بنویسم ، سرگذشتی که از مرگ مادرم آغاز شد.

من تنها فرزند پدر و مادرم بودم ، سه سال پیش یعنی زمانی که ۱۵ سال بیشتر نداشتم ، مادرم بر اثر بیماری سرطان درگذشت و مرا تنها گذاشت ، من ماندم ، یک خانه بزرگ و یک پدر. دیگر همه چیز من ، پدرم شده بود، انیس من ، مونس و همدم من . دیگر شب و روز من با پدرم صرف میشد و او هم انصافا تمام و کمال وقت خود را صرف من می کرد تا مشکلی عاطفی برابم پیش نیاید.

پدرم فروشگاه لوستر فروشی داشت و تقریبا کسب و کار او خوب بود، یک آپارتمان بزرگ در خیابان زعفرانیه تهران داشتیم و یک ماشین مدل بالا.... اما افسوس که مادرم خیلی زود ما را تنها گذاشته و غم عجیبی در دلان به وجود آورد. داشتم برایتان می نوشتم ، همه چیز خوب پیش می رفت ، تا این که پدرم تصمیم به ازدواج گرفت ، یعنی من باید صاحب نامادری می شدم ، نامادری که نمی دانستم کی و چی هست ؟ اما پدرم خیلی از او تعریف می کرد، به هر حال با رضایت خانواده پدری، ازدواج او با مینا ، یک زن ۳۶ ساله که صاحب پسری ۱۶ ساله ، یعنی همسن و سال من بود صورت

دختر فراری ام ... چرا؟



تصمیم به ازدواج گرفتند . اما گویا حمید راضی نبود و می گفت : مادرم نباید ازدواج کند و کسب و کارمان را در اصفهان به امان خدا ول کند و به تهران برود ، اما مینا هم برای خودش عقایدی داشت ، او می خواست ، در یک خانه بزرگ و لوکس زندگی کند و پس از مدتها ماشینی مدل بالا زیر پایش باشد ، خب پدر همه اینها را داشت پس دیگر درنگ جایز نبود.

پیش از ازدواج ، پدر مرا با خود به رستوران برد تا در آنجا با مینا آشنا شوم ، مینا هم با روی گشاده از من پذیرایی کرد و پشت سر هم "دخترم ، دخترم" می گفت که دروغ نگویم، مهر او بر دل من نشست و من هم تصمیم گرفتم او را مادر صدا بزنم . دو ماهی از ازدواج پدر و زندگی مینا در خانه ی ما نمی گذشت که متوجه حرکات مشکوک مینا شدم ، تلفن های مشکوک به این ور و آن ور و

خیلی دوست داشتم ، سر از کار او در آورم . در همین زمان بود که حمید هم از

دوست ندارم او را مادر صدا بزنم ، حال او می خواهد زندگی پدرت را پیاشد ، او زن مورد اطمینانی نیست ، خیلی باید مراقب خودتان باشید ."

به فکر فرو رفتم ، آخر چه طور می شود یک پسر چنین با مادرش رفتار کند، مگر مینا چه کار می کند. حمید ادامه داد: مینا، مادر من است اما مشکل اخلاقی دارد .

به خودم گفتم: آخر چه طور چنین چیزی امکان دارد؟ مگر می شود؟ اگر این طور بود، پدرم حتما می فهمید که حمید ادامه داد: به چه چیزی فکر می کنی، به این که لابد پدرت نفهمیده ! معلوم است ، نمی فهمه ، چون مینا ماری است خوش خط و خال . او آمده برای تصاحب ثروت پدرت .

به هر حال حمید رفت و روزها به همین منوال می گذشت و شک من به مینا بیشتر و بیشتر می شد، یک شب از نبود مینا ، نهایت فرصت را بردم و به پدرم گفتم : مینا برای تصاحب ثروت

مهربان بود، اما گویا پس از بازگشت او به خانه، پدرم گفته های مرا درباره مینا با او در میان گذاشت و از فردا بود که مینا عوض شد. صبح زود که می خواستم به مدرسه بروم ، گفت زری خانم خودم شما را می رسانم ، متوجه شدم که صبح سوار ماشین پسرهای می شوی و آن ها تو را به مدرسه می رسانند، گرچه به پدرت هم گفتم . خدای من او چه می گوید؟ من و این کارها؟ خلاصه روزها به همین منوال می گذشت تا این که یک روز او مرا کشید کنار و گفت : زری خانم لطف کن ، دوستان پسرت وقتی زنگ می زنند گوشی را خودت بردار ، نه من که بعد گوشی را قطع کنند. البته این را هم به پدرت گفتم ...

دیگر کاملا مشخص بود که مینا با من چپ افتاده و کاری دیگر نمی شد کرد. مشخص بود که او کاملا بر روی فکر و ذکر پدرم ، تسلط پیدا کرده . نمی دانم چه طور می شد نظر پدر را در رابطه با خودم عوض کنم .